

به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان:

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن

مصلحتی تو ای تو سلطان سخن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته باشیم؛

در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم.

هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیش‌تر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است.

لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی در حد بضاعت، فعالیتی تحت عناوین خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم.

در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها



خلاصه ابیات غزل برنامه ۹۰۱، گنج حضور، پرویز شهبازی
متن ابیات غزل اصلی

آن بنده‌ی آواره بازآمد و بازآمد
چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد

چون عبهر و قند ای جان، در روش بخند ای جان
در را بمبند ای جان، زیرا به نیاز آمد

ور زانکه ببندی در، بر حکم تو بنهد سر
بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد

هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده
کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد

زهراب ز دست وی گر فرق کنم از می
پس در ره جان جانم والله به مجاز آمد

آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟
کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟

من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن
وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می جویی؟

تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴)

آن بندهی آواره بازآمد و بازآمد چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴)

گداز: گداختن، آب شدن

خداوندا، آن بنده آواره، آن هشیاری و امتداد تو که مراحل مختلف تکامل را طی کرده، از جماد به نبات، از نبات به حیوان و از حیوان در ذهن انسان، در همانیدگی‌ها، فکرها، باورها و تصاویر ذهنی آواره شده‌است. او مدام در جستجوی تو، در جستجوی یافتن زندگی، خوشبختی و اصل خویش، از فکری به فکر دیگر، از وضعیتی به وضعیت دیگر رفته‌است تا شاید تو را بیابد. این هشیاری جدا شده از تو بالاخره پس از گذراندن سختی‌ها و دردهای زیادی متوجه شده باید فضا را در اطراف اتفاقات بگشاید و بنده و تسلیم قضای تو باشد. اینک هشیارانه در پیشگاه تو بازآمده‌است و می‌خواهد با تو یکی شود؛ او مانند شمعی در پیش تو ذوب می‌گردد، چراکه فضای درونش گشوده شده و تو ناظرش هستی، گرمای خرد و عشق تو از فضای گشوده شده می‌تابد و او می‌تواند همانیدگی‌ها، دردها، منیت‌های خود را شناسایی کرده و بیندازد و بدین ترتیب مانند شمعی همانیدگی‌هایش گداخته شده و تبدیل به نور می‌گردد. در این حالت هشیاری جسمی‌اش تبدیل به هشیاری حضور شده و دیگر از هیچ چیزی در این جهان زندگی نمی‌خواهد. او به بی‌نهایت و ابدیت تو در این لحظه زنده است.

چون عبهر و قند ای جان، در روش بخند ای جان در را بمبند ای جان، زیرا به نیاز آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴)

عبهر: گل، گل نرگس

ای زندگی، این انسان فضا را می‌گشاید، چشم عدمش مانند گل نرگس باز و زیبا شده و با نور تو می‌بیند و مانند قند دهانش شیرین است. چراکه می‌داند از جنس تو بوده و تو از طریق او می‌بینی و سخن می‌گویی بنابراین تو نیز به او قدرت شناسایی و انداختن همانیدگی‌هایش را بده و از طریق او بخند تا بتواند عملاً شادی، زیبایی و شیرینی زندگی را حس کند.

خداوندا، در فضای یکتایی این لحظه را به رویش مبند زیرا او هر لحظه فضا را می‌گشاید، دیگر محتاج این جهان نبوده، همانندگی‌هایش را رها می‌کند و نیازمند یکی شدن با توست و از تو شادی بی‌سبب زندگی را می‌خواهد.

ور زانکه ببندی در، بر حکم تو بنهد سر

بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴)

سر نهادن: بوسیدن زمین در حالت سجده و یا برای تعظیم و تکریم

خداوندا اگر تو در فضای یکتایی را به‌روی این بنده به‌دلیل همانندگی‌های مرکزش ببندی او حکم تو را می‌پذیرد چراکه می‌داند در فرایند تبدیل شدن به تو باید هر لحظه فضا را در اطراف اتفاقات بگشاید و سر و عقل من‌ذهنی را کنار گذاشته و متوجه اشتباهش باشد.

یک بنده حقیقی همیشه نیازمند هدایت خداوند، نیازمند عدم شدن مرکزش است و تو به‌عنوان پادشاه ناز می‌کنی، کار خودت را انجام می‌دهی یعنی برطبق خواسته‌های من‌ذهنی در جهت زیاد کردن همانندگی‌ها کار نمی‌کنی. بلکه تو یک ثبات بی‌نهایت هستی و بنده نیازمند توست و باید هر لحظه خودش را مطابق خواست تو تغییر داده، همانندگی‌هایش را شناسایی کرده و بیندازد تا بتواند با تو یکی شود.

هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده

کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴)

گدازیده: گداخته، مذاب

هر هشیاری همانیده در من‌ذهنی مانند شمعی‌ست که با فضاگشایی‌های پی‌درپی جلوی تابش نور زندگی آب شده، تبدیل به نور چشم عدم می‌شود و انسان به‌صورت حضور ناظر با هشیاری ایزدی همانندگی‌هایش را می‌بیند، آن‌ها را شناسایی کرده و می‌اندازد. آن کسی‌که همانندگی‌ها و من‌ذهنی‌اش کاملاً ذوب شود و با نور عدم ببیند محرم اسرار زندگی می‌شود و خداوند از طریق او اسرارش را بیان می‌کند. [همانطور که مولانا راز

زنده شدن انسان به خدا، عدم کردن مرکز، وحدت آگاهانه با خدا و قوانین زندگی را بیان کرده است.]

زهراب ز دست وی گر فرق کنم از می
پس در ره جانِ جانم واللّه به مجاز آمد
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴)

زهراب: آب زهرآلود

اگر در این لحظه در برابر رویدادهای که قانون قضا در جهت واهمانش هشیاریام پدید می آورد فضا را بی قید و شرط نگشایم بلکه آن اتفاق را قضاوت کرده، خوب و بد نمایم و آن را به صورت آب زهرآلود زندگی یا شراب ایزدی تجربه کنم و بین آنها فرق بگذارم و به فضای دربرگیرنده اتفاق توجه نکنم پس در این حالت من در راه زنده شدن به خدا دوباره به ذهن افتاده و از فضای حقیقت این لحظه دور شده ام. [ذهن فرم این لحظه را سخت یا آسان دانسته و بین رویدادها فرق می گذارد در حالی که مهم فضای گشوده شده در اطراف اتفاقات است. اگر کسی فضای گشوده شده را ببندد به مجاز یعنی به ذهن افتاده و در آن زندانی می شود.]

آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟
کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴)

آب حیوان: آب حیات، آب عشق و حقیقت

فراز آمدن: بسته شدن

انسانی که از طریق همانیدگی ها می بیند و هشیاری جسمی دارد نمی تواند آب حیات، برکات زندگی را بنوشد چرا که او در این لحظه قضاوت و مقاومت داشته و از اتفاق این لحظه زندگی می خواهد بنابراین نمی تواند فضا را باز کند و از فضای گشوده شده آب حیات را بنوشد؛ چشم عدم انسانی که با همانیدگی ها پوشیده شده، بسته است؛ بنابراین نمی تواند روی زندگی را ببیند و با خدا یکی شود.

من ترکِ سفر کردم، با یار شدم ساکن وز مرگ شدم ایمن کان عمرِ دراز آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴)

من فهمیدم که نباید به عنوان هشیاری به صورت‌ها، فرم‌ها و وضعیت‌های مختلف سفر کرده، از فکری به فکر دیگر روم و از آن‌ها زندگی بخواهم بلکه من باید در این لحظه فضا را بگشایم، مرکز را عدم کرده و با یار یعنی خداوند در این لحظه ابدی ساکن شوم؛ در این حالت من به عنوان هشیاری روی پای زندگی ایستاده‌ام و متکی به جهان و همانندگی‌ها نیستم و از مرگ، از متلاشی شدن ایمن بوده و جاودانه شده‌ام و زنده و آگاه از این لحظه ابدی هستم.

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می‌جویی؟ تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴)

ای دل، ای هشیاری تو در این جوی آب حیات، فضای یکتایی این لحظه هستی، تو می‌توانی مستقیماً با فضاگشایی و پذیرش بی‌قیدوشرط اتفاق این لحظه به آب حیات و برکات زندگی دستیابی؛ چرا به ذهن رفته، توجهات را از این لحظه برمی‌داری و آب را در همانندگی‌هایت می‌جویی؟ چقدر می‌خواهی از مناره این لحظه بالا روی، اذان بگویی و خودت و دیگران را به نماز خواندن دعوت کنی و در ذهنت خدا را یاد کنی؟ چرا فضا را نمی‌گشایی؟ چرا چراغ حضورت را روشن نکرده و خصوصیات، دردها، ترس‌ها و نیازهای من‌ذهنیات را شناسایی نمی‌کنی و آن‌ها را نمی‌اندازی؟ چرا نماز، اتصال آگاهانه با خدا را در همین لحظه با فضاگشایی و عدم کردن مرکزت شروع نکرده و فقط حرف می‌زنی و اذان می‌گویی؟ براستی وقت نماز برای ما گذشته است خداوند می‌خواهد در ما از خودش آگاه شود اما ما نمازگزار حقیقی نیستیم.

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۹۰۱

تن ز آتش های دل بگداخته

خانه از غیر خدا پرداخته

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶۳)

انسان زنده به خدا تنش یعنی من‌ذهنی و همانیدگی‌هایش را بر اثر گرمای آتش عشق که با فضاگشایی از طرف زندگی به او می‌تابد، ذوب کرده و مرکزش را از همانیدگی‌ها و هرآنچه غیر خداست پاک و عدم کرده است.

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز

عاشقی بر غیر او باشد مجاز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۷۱)

عشق از صفات خداوند است که از همانیدگی‌های این جهانی بی‌نیاز است. و اگر کسی چیزی به غیر از خداوند را در مرکزش بگذارد و با آن همانیده شود، این کاری مجاز است یعنی دیدن بر حسب همانیدگی‌ها کاری توهمی است.

راز را غیر خدا محرم نبود

آه را جز آسمان همدم نبود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۰۸)

راز این چیزی نیست که ما در من‌ذهنی با هشیاری جسمی به آن آگاه هستیم، این‌ها باورها یا الگوی ذهنی هستند که با آن‌ها همانیده شده‌ایم. راز در فضای گشوده‌شده با مرکز عدم است و غیر از خدا یا انسانی که با خدا به وحدت رسیده‌است کسی محرم راز نیست. و آه آرزومندیِ ای کاش من به زندگی زنده شوم به آسمان فضای گشوده‌شده می‌رسد و به جز آسمان همدمی ندارد.

سوار عشق شو وز ره میندیش

که اسب عشق بس رهوار باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۶۲)

فضا را باز کن و به عنوان هشیاری بر هشیاریات سوار شو و به مدت زمانِ راه فکر

نکن زیرا که اگر صادقانه و مشتاقانه فضا را باز کنی و ذهن را خاموش کنی، این اسب ره عشق بسیار رهروار است یعنی دشواری‌های راه را برایت آسان می‌کند و تکان‌های ذهنت را از بین می‌برد.

به یک حمله تو را منزل رساند

اگر چه راه ناهموار باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۶۲)

اسب عشق می‌تواند از طریق درک عمیق و فضاگشایی شدید و تسلیم آگاهانه در یک لحظه تو را به منزل نهایی خود یعنی بی‌نهایت و ابدیت خداوند برساند، گرچه به علت وجود همانندگی راه بسیار ناهموار باشد.

علف‌خواری نداند جان عاشق

که جان عاشقان خمار باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۶۲)

جان انسان زنده شده به عشق، دیگر علف همانندگی‌های این جهان مثل تأیید و توجه و خوشی‌های گذرای بیرونی را نمی‌خورد، بلکه فضا را باز می‌کند و از خود زندگی می‌عشق و شادی می‌گیرد و خمار است یعنی هم خودش از این می‌عشق و شادی می‌خورد هم به همه می‌دهد و فراوانی‌اندیش است.

در فغان و جُست و جو آن خیره‌سر

هر طرف، پُرسان و جویان، در به در

(مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۱۱۷)

خیره‌سر: پریشان و آشفته

آن شخص حیران و پریشان‌حال، داد و بیداد و فغان سر می‌دهد و از هر طرفی که فکر او را با خود می‌برد پرس‌وجو می‌کند و با درماندگی ازین جسم به آن جسم در جستجوی اسب هشیاراش می‌رود.

کان که دزدید اسبِ ما را کو و کیست؟

این که زیر رانِ توست ای خواجه چیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۱۱۸)

و آن مرد حیران چون که در ذهنش اسبِ زندگی را جست و جو می‌کند می‌گوید: کسی که اسبِ زندگی مرا دزدیده کجاست؟ او کیست؟ حال باید به این شخص گفته شود: ای انسانی که به خوابِ ذهن رفته‌ای، پس این اسبِ حضور که سوارش شده‌ای چیست؟

آری این اسب است، لیکن اسب کو؟

با خود آ، ای شهسوار اسبِ جو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۱۱۹)

آن شخص حیران یک لحظه که فضاگشایی می‌کند و با دید عدم می‌بیند، متوجه می‌شود که روی اسبِ هشیاری‌اش سوار است و می‌گوید: بله البته که این اسب است اما لحظه بعد که دوباره جذبِ ذهن می‌شود و با دید همانندگی‌ها می‌بیند، دوباره سراغ اسبش را می‌گیرد. پس مولانا می‌گوید ای شاهی که سوار اسبِ هشیاری هستی ولی به ذهن می‌روی و خودت را در همانندگی‌ها جستجو می‌کنی، فضا را بگشا و به خودت بیا.

اسب، زیر ران و فارس اسبِ جو

چیست این؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۷)

آن شخص روی اسبِ هشیاری نشسته است درحالی که دنبال همان اسب می‌گردد. اگر کسی به او بگوید: پس این حیوانی که رویش نشسته‌ای چیست؟ آن شخص آن قدر در ذهنش غرق شده است می‌گوید اسب است ولی چون به ذهن رفته‌ام دیگر اسب را نمی‌بینم، اسب کو؟!

هَی نه اسب است به زیرِ تو پدید؟
گفت: آری، لیک خود اسبی که دید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۸)

از سوارکار می پرسد: ای کسی که در خواب ذهن به سر می بری، چرا فضاگشایی نمی کنی
و این اسب هشیاری که بر آن سوار هستی را نمی بینی؟! پاسخ می دهد: بله می بینم ولی
دوباره به ذهن می رود و می گوید اسب مرا چه کسی دیده است؟!

در میانِ روز گفتن: روز کو؟
خویش رسوا کردن است ای روزجو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴)

ای کسی که ظاهراً در پیِ روز یعنی دیدن بر حسب عدم هستی تو به عنوان هشیاری
تکامل یافته که در ذهن انسان هستی می توانی روز را تجربه کنی، این که در وسط روز که
آفتاب می تابد می پرسد روز کو؟! درواقع با این حرف خودت را رسوا می کنی.

صبر و خاموشی جَذوبِ رحمت است
وین نشان جُستن، نشانِ علّت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵)

خاموش کردن ذهن یعنی عدم مقاومت و قضاوت و صبر کردن، جذب کننده ی شدید
رحمت الهی است و نشان حضور را در ذهن جستن و قراردادن یک چیز ذهنی به عنوان
نشان خداوند، نشان خدا نیست بلکه نشان مریضی تو در ذهن است که بر حسب
همانیدگی ها می بینی.

آنصِتُوا بپذیر، تا بر جان تو
آید از جانان، جزای آنصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

آنصِتُوا: خاموش باشید

فرمان الهی خاموش باشید یعنی فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و عدم مقاومت

و قضاوت را بپذیر تا زندگی پاداش انصوتا یعنی دیدن بر حسب عدم و قرار گرفتن زندگی در مرکزت را به جانت بدهد.

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴)

«... وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ»

«... خاموشی گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.»

گر نخواستی نکس، پیش این طبیب

بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۷)

نکس: عود کردن بیماری

لبیب: خردمند، عاقل

ای کسی که با خرد مرکز عدم می بینی، اگر نمی خواهی که دوباره دچار بیماری من ذهنی شوی در این صورت همانیدگی های مادی و عقل سر که از همانیدگی ها می آید و تو را بی خرد می کند را در برابر طبیب زندگی یعنی خداوند بر زمین بزن و از مرکزت خارج کن.

جان سر برخوان دمی فهرست طب

نار علت ها نظر کن ملتهب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۶)

عزیز من لازم نیست حتماً دکتر بشوی، کافی است فقط فهرست مرض ها را بخوانی تا ببینی چندصد نوع مرض وجود دارد که ممکن است به یکی از آن ها دچار شوی؛ پس ببین که آتش بیماری ها چطور زبانه می کشد و معلوم نیست چقدر عمر کنی و فرصت کی به پایان برسد.

ز آن همه غرها درین خانه ره است

هر دو گامی پر ز کژدم ها چه است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۷)

غُر: بیماری فتنه، در اینجا مطلقاً به معنی بیماری است.

از آن همه بیماری به سوی خانه تن آدمی راه وجود دارد و این تن در معرض آفات

است و این را بدان که در هر دو قدم چاهی است پر از عقرب که همان همانیدگی و درد است.

باد، تندست و چراغم آبتری

زو بگیرانم چراغ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

آبتر: ناقص و به دردخور

بادهای بیرونی تند می‌وزد و ممکن است چراغ ذهن ناقص را خاموش کند و من‌ذهنی را از بین ببرد، پس باید از طریق این چراغ ذهن، چراغ دیگری را روشن کنم.

تا بود کز هر دو یک وافی شود

گر به باد، آن یک چراغ از جا رود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۹)

وافی: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد

تا اگر باد اجل وزید و بر اثر آن یکی از دو چراغ یعنی چراغ ذهن خاموش شد، چراغ دیگر یعنی چراغ حضور جایگزین آن شود یعنی هر لحظه با فضاگشایی مرکز را عدم کند و به ذهن نرود تا ازین طریق به عهد الست وفا کند.

همچو، عارف کز تن ناقص چراغ

شمع دل افروخت از بهر فراغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۰)

مثل شخص عارفی که از چراغ من‌ذهنی ناقص، شمع دلش که همان حضور است را روشن می‌کند تا هرگاه چراغ ذهن خاموش شد، چراغ حضور روشن بماند و موجب آسودگی خاطرش شود.

تا که روزی کین بمیرد ناگهان

پیش چشم خود نهد او شمع جان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۱)

تا اگر روزی بطور ناگهانی چراغ من‌ذهنی خاموش بشود، او شمع جان را روشن کند و با چشم عدم ببیند. [پس من‌ذهنی برای روشن کردن چراغ حضور است و اصل ما نیست بنابراین اینکه خواهیم آن را به کمال برسانیم و به مردم نشان دهیم تا زندگی‌مان کامل شود، توهمی غلط است.]

چون نبودش تخم صدقی کاشته

حق برو نسیان آن بگماشته

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۵)

چون آن من‌ذهنی تخم صدق در دلش نکاشته است یعنی حقیقتاً مرکز خود را از طریق فضاگشایی عدم نکرده است و دروغین و از جنس جسم است و با ذهن عمل می‌کند، خداوند فراموشی حضور را بر او گمارده است. [ما حضور را فراموش کردیم، برای این‌که صادق نیستیم و با ذهن عمل می‌کنیم.]

گرچه بر آتش‌زنه‌ی دل می‌زند

آن ستاره‌ش را کف حق می‌کشد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۶)

آتش‌زنه: سنگ چخماق

اگرچه او مرتب می‌خواهد با سنگ چخماق که معادل فضاگشایی و تسلیم است جرقه‌ای بزند و شمع حضور را روشن کند اما چون در ذهن است و صدق و طلب واقعی ندارد نمی‌تواند و زندگی خودش را به او نشان نمی‌دهد و به مرکزش نمی‌آید و آن جرقه را دست خداوند خاموش می‌کند.

در سفر گر روم بینی یا ختن از دل تو کی رود حُبُّ الْوَطَنِ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۲۰)

خُتن: شهری در ترکستان چین که زیبارویان آن معروف بودند.

حُبُّ الْوَطَنِ: عشق و علاقه به وطن

اگر سفر کنی و روم و ختن که نماد زیبایی‌های این جهان مادی است را ببینی، باز هم عشقِ وطن یعنی فضای یکتایی از دل تو بیرون نمی‌رود. [خانه اصلی و وطن همه ما فضای یکتایی است]

از آفتابِ مشتعل هر دم ندا آید به دل تو شمعِ این سر را بهل، تا باز شمعَت سرزند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸)

هلیدن: گذاشتن، اجازه دادن

پس بنابراین از آفتابِ مشتعل یعنی از طرف خود زندگی در حالی که فضاگشایی کردید هر لحظه به دل شما ندا یا انعکاس ذهنی می‌آید که این شمعِ سرت را، آن شمعِی که با توجه به اتفاق این لحظه و عقل من‌ذهنی‌ات به وجود می‌آید را رها کن، تا از طریق فضاگشایی، دوباره زندگی شمعِ پرنورِ حضورت را روشن کند.

قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

زندگی برای این‌که تو را متوجه کند که همانیدگی جدید به مرکزت نیاوری، با تیر قضا و کن‌فکان، همانیدگی‌هایت را نشانه می‌گیرد و حوادثی را ایجاد می‌کند که آن‌ها را بیندازی و مرکزت را خالی کنی. سپس وقتی مرکزت عدم شد، با عنایتش تو را تبدیل به سپری می‌کند تا از تیرِ حوادث محفوظ بمانی.

از ترازو کم کنی من کم کنم

تا تو با من روشنی من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] اگر میزان هشیاری جسمی در تو بیش‌تر از هشیاری حضور باشد و ترازوی فضاگشایی را به‌هم بریزی، من نیز عنایتم را کم می‌کنم. مادامی که تو درون و بیرون خودت را با نور من روشن کنی و از همانیدگی‌ها روشنایی نخواهی، زندگی نیز به تو نور و برکت فضای یکتایی را خواهد بخشید.

گفت پیغمبر که جنت از اله

گر همی‌خواهی، ز کس چیزی خواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

پیامبر فرمود که اگر از خداوند خواهان بهشت هستی، چیزی از کسی درخواست نکن. به عبارت دیگر اگر می‌خواهی به خدا زنده شوی توقعت را از همه‌چیز و همه‌کس به صفر برسان و از چیزهای این‌جهانی هویت نخواه.

از خدا غیر خدا را خواستن

ظَن افزونی‌ست و کَلّی کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

اگر با ذهنت از خدا همانیدگی‌ها را طلب کنی، گرچه خیال می‌کنی سود فراوانی نصیب می‌شود اما همه زندگی‌ات را از دست خواهی داد چون با این کار به ذهن و مجاز رفته‌ای و از خوش‌بختی حاصل از فضاگشایی دور شده‌ای.

ساخت موسی قدس در، باب صغیر

تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

قوم زحیر: مردم بیمار و آزار دهنده

حضرت موسی در قدس، دری کوچک ساخت تا مردم متکبر و ستمگر، انسان‌های

من‌ذهنی، هنگام ورود به آن سرشان را خم کنند. به‌عبارتی خداوند برای انسانی که من‌ذهنی دارد، باب صغیری به‌نام جهنم افسانه من‌ذهنی را ساخته که درد تولید می‌کند، تا او که سرکش و دردمند است، دربرابر خداوند سر فروبیاورد و به او نیاز داشته باشد.

زانکه جباران بدند و سرفراز دوزخ آن باب صغیر است و نیاز (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

جبار: ستمگر، ظالم

حضرت موسی از آن جهت در کوچک را ساخت تا قومش که ستم‌گر و گردن‌کش بودند سر فروآورند و تضرع کنند. دوزخ نیز برای انسان، من‌ذهنی دردمند است و مانند آن در کوچک جایی برای تضرع و اظهار نیاز به زندگی‌ست. [هرکسی من‌ذهنی دارد باید تسلیم شود و بگوید من نیازمند به جهان نیستم، عقل من کافی نیست و به کمک زندگی نیازمندم].

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است چو یار ناز نماید شما نیاز کنید (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۴۴)

بین عاشق و معشوق تفاوت زیادی وجود دارد. اگر معشوق ناز می‌کند، عاشق باید پر از نیاز باشد چون به معشوق احتیاج دارد. من‌ذهنی نیز برای تبدیل شدن به هشیاری حضور، باید با تسلیم و فضاگشایی نیازش را به زندگی عرضه نماید و روی خود بلند نشود.

در اگر بر تو ببندد، مرو و صبر کن آنجا ز پسِ صبر تو را او به سر صدر نشاند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۵)

اگر در بر تو بسته شده به‌این معنی است که خواسته‌ای با ستیزه و مقاومت در برابر

اتفاق این لحظه از وضعیت‌ها زندگی بگیری. اما باید صبر کنی و با تسلیم و فضاگشایی انتظار بخشی تا زندگی درهای برکت و موفقیت را به روی تو باز کند و تو را در بهترین جا یعنی زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا قرار دهد.

و اگر بر تو ببندد همه رهها و گذرها
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۵)

اگر تمام درها و راهها بر تو بسته شد و شکست خوردی، لحظه به لحظه تسلیم باش و ستیزه و مقاومت نکن. در این صورت در اثر فضاگشایی تو، خدا راه زندگی را برایت باز می‌کند، راهی که هیچ من‌ذهنی قادر نیست آن را بشناسد.

حاکم است و، یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ
او ز عینِ درد انگیزد دوا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹)

خداوند فرمان‌روا و حاکم است و هرچه را بخواهد انجام می‌دهد. او هرکاری به صلاح ما باشد می‌کند، نه آن چیزی را که من‌ذهنی ما می‌خواهد. باید تسلیم فرمان زندگی شویم تا او از من‌ذهنی پردرد ما فضای گشوده‌شده را که مانند دارویی دردها را شفا می‌دهد بی‌آورد.

(قرآن کریم، سوره آل عمران، آیه ۴۰)

«قَالَ رَبِّ أُنِّي يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَقَدْ بَلَغَنِي الْكِبَرُ وَامْرَأَتِي عَاقِرٌ» قَالَ كَذَلِكَ اللَّهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ.

«گفت: ای پروردگار من، چگونه مرا پسری باشد، در حالی که به پیری رسیده‌ام و زنم نازاست؟ گفت: بدان‌سان که خدا هرچه بخواهد می‌کند.»

نازنینی تو، ولی در حدّ خویش
اللَّهُ اللَّهُ پا منه از حدّ، بیش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵)

ای انسان، تو در حد خودت عزیز و گرامی هستی اما از خدا بترس زیرا نباید با دیدن از

طریق همانیدگی‌ها و ستیزه کردن، پا را از اندازه خود فراتر بگذاری و به خدا ناز بفروشی بلکه باید همیشه احساس نیاز کنی.

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت
در تگ هفتم زمین، زیر آردت
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۶)

تگ: ته، پایین‌ترین نقطه

اگر با من‌ذهنی با کسانی که به زندگی زنده شده‌اند مقابله کنی و ستیزه و مقاومت نشان دهی، زندگی تو را در زیر لایه‌های همانیدگی پنهان می‌کند و بی‌چاره خواهی شد.

ناز کردن خوش تر آید از شکر
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ناز کردن با من‌ذهنی و متکی بودن به همانیدگی‌ها به‌ظاهر شیرین و خوش‌آیند است اما در باطن هزاران خطر دارد زیرا من‌ذهنی را محکم‌تر و انسان را از فضای یکتایی دورتر می‌کند.

ایمن آبادست آن راه نیاز
ترک نازش گیر و با آن ره بساز
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

راه نیاز به خدا و زندگی اگر با فضاگشایی لحظه‌به‌لحظه همراه شود پر از آسودگی و ایمنی است. باید ناز کردن را ترک کنی و با صبر و تسلیم و بدون اعتراض راه زندگی را طی کنی و با دردهای هشیارانه بسازی تا به خدا زنده شوی.

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم
پخته و خام تو را گر نپذیرم خامم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۰)

در این لحظه اگر حتی زهر و سختی نصیبم کنی من فضا را باز می‌کنم و با صبر و تسلیم

و رضایت، درد هشیارانه را می‌پذیرم. اگر درمقابل نعمت تو خوب‌بودم و اعتراض داشته باشم، از خرد ایزدی دور شده و در خامی من‌ذهنی خواهم ماند.

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار

جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۸)

خداوند در قرآن فرموده است در من یعنی در فضای یکتایی مجاهدت و تلاش کنید تا به زندگی زنده شوید و مرکزتان عدم شود. اگر در من‌ذهنی بکوشید و هدایت را از همانیدگی‌ها بخواهید، از فضای یکتایی دور شده و انرژی مسموم دردها به فکر و عملتان خواهد ریخت.

(قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۶۹)

«وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»

«کسانی را که در راه ما مجاهدت کنند، به راه‌های خویش هدایتشان می‌کنیم، و خدا با نیکوکاران است.»

ای دهنده‌ی قوت و تمکین و ثبات

خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷)

تمکین: قبول کردن، استعداد انسان برای ماندن در حالت تسلیم یا استعداد فضاگشایی مداوم ای خدایی که روزی‌بخش هستی و توانایی فضاگشایی و ثبات به زندگی را به ما عطا می‌نمایی. ما را از بی‌ثباتی حاصل از ماندن در من‌ذهنی و همانش با چیزهای آفل، رهایی بخش و به خرد و عشق خودت زنده کن.

اندر آن کاری که ثابت بودنی‌ست

قایمی ده نفس را، که مُنثنی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۸)

مُنثنی: خمیده، دوتا، در اینجا به معنی سست‌کار و درمانده

خداوندا، من‌ذهنی ما را که در دویی مانده و از همانیدگی با چیزهای آفل سست و

درمانده شده، در زنده شدن به ذات خودت محکم و استوار فرما و ثبات ببخش.

کی شود این روانِ من ساکن؟

این چنین ساکنِ روانِ که منم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۵۹)

هشیاری جسمی من که مرتب از فکری به فکری می‌پرد تنها در صورتی می‌تواند متوقف شود که با قائم شدن روی مرکز عدم به‌جای چیزهای متغیر به ثبات برسد و با ساکن شدن در این لحظه ابدی ذهن را خاموش نماید. سپس از این سکون، عشق و خرد زندگی روان خواهد شد.

چون بگوید بس، شود ساکن رگم

ساکنم، وز روی فعل اندر تگم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۸)

تگ: دویدن

وقتی خدا به من امر کند که ساکن باش، ساکن بی‌حرکت می‌شوم. در این صورت اراده الهی در درون من جریان دارد و دائماً در حال تکاپوست. من نیز با مدد گرفتن از قدرت الهی قدرت‌مندتر می‌شوم.

هم‌چو مرهم ساکن و بس کارکن

چون خرد ساکن، وزو جنبان سخن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۹)

من مانند مرهم هستم که هر چند بسیار مؤثر و درمان‌بخش است، اما ساکن و بی‌حرکت است. [خداوند نیز ساکن است و با قضا و کن‌فکان کارها را درست می‌کند]. یا مانند خرد کل ساکن هستم که به‌ظاهر بی‌حرکت است اما دریایی از سخن و اندیشه در آن موج می‌زند.

بر خارپشتِ هر بلا خود را مزین تو هم، هلا!
ساکن نشین، وین ورد خوان: جاءَ الْقَضا ضاقَ الْفَضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰)

آگاه باش مانند ماری که گرفتار بلای خارپشت شده است در برابر حوادثی که به وسیله قضا پیش می آید تا تو را متوجه یک همانیدگی کند، با مقاومت و قضاوت من ذهنی، خود را به دردهای حاصل از من ذهنی نزن و خود را تلف نکن، صبر کن، ساکن بنشین، فضا را باز کن، تا درد را بشناسی و این ورد را بخوان: وقتی قضا می آید با مقاومت من ذهنی فضا بسته و تنگ می شود و من باید فضای تنگ را باز کنم.

هر که به جوبار بُود، جامه بر او بار بُود
چند زیان است و گران خرّقه و دستار، مرا!

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۹)

خرقه: جامه صوفیان و درویشان

دستار: پارچه ای که دور سر می بندند.

هرکس با لباس همانیدگی ها وارد جویبار زندگی شود، لباسش خیس شده و این خیزی سبب سنگینی لباس او می شود، در این حالت خرّقه و دستار خیس همانیدگی ها برای ما زیان بار و زحمت افزاست و ما را از آب زندگی دور می کند.

عقلِ هر عطار کاّگه شد ازو
طبله ها را ریخت اندر آبِ جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵)

طبله: صندوقچه

عقلِ هر عطار، یعنی هر انسانی که مرکزش را عدم کرده و از عشق حقیقی، شادی بی سبب، پذیرش، خرد ایزدی، قدرت آفرینندگی، حس امنیت و شکر آگاه شود، صندوقچه های همانیدگی خود را در جوی آب زندگی می اندازد و آن ها را رها می کند.

رَوِ کزین جو برنیایی تا ابد لَمْ یَكُنْ حَقًّا لَهُ کُفُؤًا أَحَدٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶)

به راستی که این جوی، یعنی جویِ فنای من‌ذهنی، جوی جاری شده از فضای یکتایی، برکت، عشق و شادی، نظیر و ماندنی ندارد. ای عاشق، ای کسی که خودت را در معرض جریان آبِ پربرکتِ زندگی قرار می‌دهی و آن را در ذهن جست‌وجو نمی‌کنی، برو که تا ابد از این جوی بیرون نخواهی آمد.

(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴)

«وَلَمْ یَكُنْ لَهُ کُفُؤًا أَحَدٌ.»

«و نه هیچ‌کس همتای اوست. [کسی همتای خداوند نیست، خداوند شبیه هیچ‌چیز و هیچ‌کس نیست؛ در نتیجه ما نیز شبیه هیچ‌کس و هیچ‌چیز نیستیم. پس نباید با همانیدن با چیزها یعنی گذاشتن آن‌ها در مرکزمان، خودمان را به چیزها و انسان‌های دیگر شبیه کنیم.]»

موج بر وی می‌زند بی‌احتراز خفته، پویان در بیابانِ دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴۰)

احتراز: پرهیز کردن، ملاحظه

پویان: پوینده، در تکاپو

موج دریای زندگی در این لحظه بدون توقف بر دلِ عدم‌بین و سکوت‌شنوی انسان می‌زند و می‌خواهد او را از خوابِ ذهن بیدار کند؛ اما او در بیابانِ ذهنِ خود، خوابِ آبِ زندگی را می‌بیند و آن را در همانیدگی‌ها و فکرها به صورت سراب جست‌وجو می‌کند.

خفته می‌بیند عطش‌های شدید آب، اقرب منه مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴۱)

آن شخص خفته در ذهن دچار عطش سختی شده، درحالی‌که آب از رگِ قلبش به او

نزدیک‌تر است؛ یعنی ما عین آب زندگی و از جنس زندگی هستیم اما با جست‌وجوی ذهنی هر لحظه از آن دورتر می‌شویم.

هین ببین کز تو نظر آید به کار

باقیت شحمی و لحمی پود و تار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۱)

شحم: پیه، چربی

لحم: گوشت

به‌هوش باش که فقط هشیاریِ نظر و حضور است که به درد می‌خورد و به کار می‌آید؛ یعنی اصل تو همان حضور ناظر است. والا بقیه وجود تو گوشت و پیه و تار و پود است.

شحم تو در شمع‌ها نفزود تاب

لحم تو مخمور را نامد کباب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۲)

مخمور: مست

اما ای انسان پیه وجود تو موجب افزایش نور شمع حضور تو نیست، این شمع را از پیه انسان نمی‌سازند، و گوشت تو نیز کباب مناسبی برای مستان نیست. یعنی ای انسان تو از نظر جسمی و ظاهری به درد هیچ‌چیزی نمی‌خوری.

در گداز این جمله تن را در بصر

در نظر رو، در نظر رو، در نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳)

بنابراین تمام وجود خود یعنی من‌ذهنیات را در راه بینایی حضور و برای باز شدن چشم عدمت، ذوب کن. به‌هیچ‌وجه در هشیاری جسمی متوقف نشو، پیوسته در راه حضور و هشیاری نظر حرکت کن.

یک نظر دو گز همی بیند ز راه یک نظر دو کون دید و روی شاه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۴)

چشم و دید همانیدگی‌ها فقط می‌تواند دو قدم از راه زنده شدن به خدا را ببیند. و درمقابل چشم دیگری هست که دو جهان را می‌بیند، یکی جهان فرم و دیگری جهان بی‌فرمی؛ همچنین می‌تواند روی شاه یا خدا را هم ببیند که آن چشم همان حضور ناظر است.

در میان این دو فرقی بی‌شمار سُرمه جو، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسِّرَارِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۵)

میان این دو چشم تفاوت بی‌نهایت زیاد است. [یک نفر با ذهن می‌بیند و برای کمال من‌ذهنی‌اش کار می‌کند و دیگری مرتب فضا را باز می‌کند به بی‌نهایت خدا تبدیل می‌شود].
تو فقط جویای سرمه باش، یعنی دوی چشم پیدا کن، هر لحظه فضا را باز و چشم عدمت را پر نور کن و بدان که تو نمی‌دانی و خداوند به اسرار نهان آگاه‌تر است.

پادشاهی داشت یک بُرنا پسر باطن و ظاهر مَزین از هنر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۵)

بُرنا: جوان، مرد جوان

پادشاهی، یک پسر جوان داشت که ظاهر و باطنش به فضیلت و هنر آراسته بود. [پادشاه در این‌جا نماد خدا و پسرش نماد انسان است که تمام صفات و توانایی‌های خوب را داراست از آن‌رو که انسان از جنس خداست].

خواب دید او کآن پسر ناگه بمرّد

صافیِ عالم بر آن شه گشت دُرّد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۶)

صافی: شراب صاف

دُرّد: آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته نشین می‌شود.

پادشاه در خواب دید که پسر ناگهان مُرد و شراب صاف عالم برای او دُرّدآلود شد. یعنی تمام خوشی‌های جهان برای او به تلخی گرایید. [می‌توان گفت تجربه زندگی و امتداد خداوند در ما به خواب ذهن فرورفته و مرده است. و از آن‌جا که ما به‌عنوان هشیاری حامل شراب هستیم، اما در خواب ذهن آن شراب ایزدی تبدیل به غم، درد، ناخوشی و تیرگی شده‌است.]

خشک شد از تاب آتش مَشکِ او

که نمآند از تَفّ آتش، اشکِ او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۷)

مَشکِ او: کنایه از چشمِ او

از حرارت آتش غم، آتش خواب انسان در ذهن، مَشکِ او، چشمان او، از اشک خشک شد.

[همان‌طور که وقتی ما به زندگی واصل نیستیم، مرکزمان عدم نیست، به‌دلیل گرمای آتش من‌ذهنی لطیف نیستیم و نمی‌توانیم لطافت و شادی را از خودمان پخش کنیم.]

آن‌چنان پُر شد ز دُود و دَرّد، شاه

که نمی‌یابید در وِی راه آه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۸)

آن پادشاه چنان آکنده از غم و درد شده بود که حتی نمی‌توانست آه بکشد. [همه این تجربه‌ها در انسان شده‌است، درست است که او امتداد خداست اما آن‌چنان در دردها و همانیدگی‌ها فرو رفته که نمی‌تواند آه بیداری، آه آرزومندی، آه عذرخواهی و آه زنده‌کننده را بکشد، این آه به او راه ندارد.]

خواست مُردن، قالبش بی‌کار شد

عُمر مانده بود، شه بیدار شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۹)

شاه از شدت غم نزدیک بود بمیرد و جسمش بی‌تاب و توان شده بود. اما چون عمرش باقی بود از خواب بیدار شد. [وقتی انسان این غم را تجربه کرده‌است با خود گفته بمیرم بهتر است، اما متوجه شده که نمی‌میرد زیرا هنوز قرار بوده زنده بماند. درنهایت یک انسانی در اثر درد زیاد متوجه شده که یک هشیاری دیگری وجود دارد که آن حالت واقعاً بیداری او از خواب ذهن یعنی بیداری خداوند در اوست.]

شادی آمد ز بیدارش پیش

که ندیده بود اندر عمر خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۰)

پس از بیدار شدن از خواب ذهن چنان شادی شگفت‌انگیزی در خود احساس کرد که در عمرش چنان شادمانی و فرحی ندیده بود. در این انسان ناگهان در اثر سختی، هشیاری و شادی بی‌سبب دیگری خودش را نشان داد.

که ز شادی خواست هم فانی شدن

بس مُطَوَّق آمد این جان و بدن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۱)

مُطَوَّق: طوق دار، در اینجا به معنی مقید و وابسته

این بار [که انسان فضا را چنان گشود که به عمق زیادی زنده شد] نزدیک بود از شدت شادی بمیرد، این شادی، شادی بیداری و اصیل بود. اما مشاهده کرد که در قیدوبند همانیدگی‌ها و کشش آن‌ها نمی‌تواند نسبت به من‌ذهنی فنا شود.

از دَمِ غم می‌بمیرد این چراغ

وز دمِ شادی بمیرد اینتِ لاغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۲)

اینْت: این تو را، هم برای تحسین می‌آید و هم تعجّب

لاغ: شوخی، هزل

عجیب و خنده‌دار اینست که چراغ جان من‌ذهنی هم با پف اندوه و سختی زیاد می‌میرد و متلاشی می‌شود، و هم در اثر فضاگشایی با پف شادی و خوشی فراوان خاموش می‌شود.

در میانِ این دو مرگ، او زنده است

این مُطَوَّقِ شکل، جای خنده است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۳)

مُطَوَّق: طوق‌دار، در اینجا به معنی مقید و وابسته

انسان در میان این دو مرگ زندگی می‌کند، او زنده در این‌جاست. درواقع زمانی زنده است که از هردوی این عامل مرگ که همان شدت اندوه و شادی است، صرف‌نظر کند.

زندگی در میان این دو قید که انسان را به بند کشیده‌اند خنده‌آور است؛ یعنی درحقیقت این من‌ذهنی و قیدوبندهایش خنده‌دار است.

[این‌که مولانا می‌گوید من‌ذهنی جای خنده است، یعنی به کارهای آن باید خندید نه این‌که از آن گریست. مردم چون همانیده هستند و من‌ذهنی را جدی و شکل‌نهایی خود گرفته‌اند، در اثر عدم کمال آن متأسف و ناراضی هستند.]

شاه با خود گفت: شادی را سبب

آنچنان غم بُود، از تسبیبِ رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۴)

تسبیب: سبب‌سازی، سبب ساختن

شاه وقتی از خواب برخاست یعنی وقتی انسان بصیرت یافت با خود گفت: «پروردگار

اسبابی فراهم کرد که چنان غم عظیمی شادی بی‌سببی را پدید آورد. من سختی کشیدم و پس از سختی این شادی آمد. شادی‌ای که از این جهان نبود بلکه از سبب‌سازی خداوند بود.»

ای عجب یک چیز از یک روی مرگ

و آن ز یک روی دگر احیا و برگ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۵)

شگفتا که یک چیز از جهتی یعنی از دید من‌ذهنی مرگ است، اما همان چیز از دید زندگی حیات‌بخش، توان‌زا و زنده شدن به خداست.

آن یکی نسبت بدان حالت، هلاک

باز هم آن سوی دیگر امتساک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۶)

امتساک: نگه داشتن، حفظ خود

و باز با دید من‌ذهنی یک چیزی مرگ‌آور و هلاکت‌بار است اما همان چیز با دید عدم موجب بقا، جاودانه شدن و حفظ از هلاکت در من‌ذهنی و دردهای آن است.

شادی تن، سوی دنیاوی، کمال

سوی روز عاقبت، نقص و زوال

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۷)

مثلاً شادی و خوشی من‌ذهنی نسبت به آدم دنیاپرست، کسی که با دنیا هم‌هویت است، کمال محسوب می‌شود، اما همین شادی نسبت به روز قیامت، یعنی زنده شدن به زندگی، نقص و زوال به‌شمار می‌آید.

خنده را در خواب، هم تعبیرخوان

گریه گوید، با دریغ و آندهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۸)

تعبیرخوان: خواب‌گزار

آندهان: غم‌ها، جمع آندّه

مثال دیگر، خواب‌گزار خندیدن در خواب را به گریه توأم با حسرت و اندوه تعبیر می‌کند. بنابراین از نگاه کسی که با دید عدم می‌بیند خندیدن در خواب ذهن به وسیله من‌ذهنی، درحقیقت گریه در عالم بیداری و هشیاری است.

گریه را در خواب شادی و فرح

هست در تعبیر، ای صاحب‌مرح

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۹)

مرح: شادی بسیار

ای که در فضای یکتایی بسیار شادمانی، بدان که تعبیر گریه در خواب، شادی و شادمانی در بیداری و هشیاری است.
[یعنی اگر کسی اکنون در سختی است، صبر و شکر کند و از همانیدگی‌ها خودش را رها کند، در بیداری از خواب ذهن بسیار شاد خواهد شد.]

شاه اندیشید کین غم خود گذشت

لیک، جان از جنس این بدظن گشت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۰)

شاه که درواقع انسانی‌ست که حضور را تجربه کرده است اندیشید و گفت که اگر چه این غم و اندوه گذشت اما این حادثه سبب شد که من نسبت به من‌ذهنی که همیشه می‌خواهد به دیگران لطمه بزند و هم در سختی و هم در شادی ناله می‌کند و ناراضی است، بدگمان شوم.

ور رسد خاری چنین اندر قَدَم که رَوَد گُل، یادگاری بایدم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۱)

و اگر این چنین خاری در پایم فرو رود و موجب پژمرده شدن و نابودی گلم شود یعنی اگر انسان که امتداد خداست به خواب ذهن رفته، بمیرد؛ پس لازم است که از آن یک یادگاری داشته باشیم که این یادگاری هشیاری حضور است.

چون فنا را شد سبب بی منتهی پس کدامین راه را بندیم ما؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۲)

از آنرو که فنا شدن، مرگ و نابودی، اسباب بی شماری دارد و تعداد چیزهایی که می توانند به ما حمله کنند و ما را از بین ببرند بسیار زیاد هستند پس ما کدام راه را می توانیم به روی مرگ ببندیم؟

(قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۷۸)

«أَيُّهَا تَكُونُوا يُدْرِكُكُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُّشِيدَةٍ...»

«هر جا که باشید ولو در حصارهای سخت استوار، مرگ شما را درمی یابد»

صد دریچه و درِ سویِ مرگِ لدیغ می کند اندر گشادنِ ژِیغِ ژِیغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۳)

لدیغ: گزنده، تلخ

صد دریچه و در به سویِ مرگِ تلخ و گزنده گشوده می شود، هر لحظه ما را تهدید می کند و صدای گشوده شدن و جیرجیر آن را می شنویم.

ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ
نشنود گوش حریص از حرص برگ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۴)

ژیغ ژیغ: صدایی که از باز و بسته شدن در پدید آید.

گوش من‌های ذهنی حریص و آزمند به سبب شدت حرصی که برای آذوقه و نوای همانیدگی‌ها و زیاد کردن آنها دارند صدای تلخ جیرجیر مرگ را نمی‌شنود.

از سوی تن، دردها بانگ در است
وز سوی خصمان، جفا بانگ در است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۵)

وقتی بدنت دچار درد می‌شود، آن درد صدای جیرجیر در مرگ است و اگر دشمنانت، من‌های ذهنی با جفا، حمله می‌کنند و بدی تو را می‌گویند، باز صدای در مرگ است.

جان سر برخوان دمی فهرست طب
نار علت‌ها نظر کن ملتهب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۶)

عزیز من برو لحظاتی به فهرست کتاب‌های طب نگاه کن تا ببینی که چند نوع مرض و بیماری در آن‌جا ذکر شده که هر کدام از آن‌ها می‌تواند انسان را بکشد و بدان که این مرض‌ها هر لحظه تو را تهدید می‌کنند.

ز آن همه غرها درین خانه ره است
هر دو گامی پُر ز کژدم‌ها چه است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۷)

غُر: بیماری فتق، در اینجا مطلقاً به معنی بیماری است

از آن همه بیماری‌ها به سوی روح انسان نیز راه وجود دارد و در هر دو قدم چاهی پُر از عقرب، پُر از همانیدگی و الگوهای ذهنی است که به انسان درد می‌دهند.

باد، تندست و چراغم اَبتری

زو بگیرانم چراغ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

اَبتر: ناقص و به دردخور

شاه پیش خود گفت: من در معرض باد تند جهان بیرون قرار دارم و چراغِ ذهنِ همانیده‌ام فاقدِ نور و ناقص است؛ پس بهتر است هرچه زودتر به وسیلهٔ آن، چراغی دیگر روشن کنم و به هشیاری دیگری که هشیاری حضور است زنده شوم.

تا بود کز هر دو یک وافی شود

گر به باد، آن یک چراغ از جا رود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۹)

وافی: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد

تا اگر، چراغِ ذهنِ همانیده خاموش شود، چراغِ حضور جایگزین آن گردد، که این چراغ برای من کافی است، هیچ بادی نمی‌تواند آن را خاموش کند و امراض بدن بر آن تأثیری ندارند.

[انسان دو چراغ دارد، یکی چراغِ من‌ذهنی و دیگری چراغِ حضور است که باید از من‌ذهنی به‌صورت یک کبریت استفاده کند تا چراغِ حضور خود را روشن نماید]

همچو، عارف کز تنِ ناقصِ چراغ

شمعِ دل افروخت از بهرِ فراغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۰)

مانندِ شخصِ عارف که با فضاگشایی از من‌ذهنی ناقصِ شمعِ دل و حضور خود که عدم‌بین و سکوت‌شنو است را روشن می‌کند تا هرگاه چراغِ جسمِ خاموش شد چراغِ دل روشن بماند، فضای درونش باز شود و خودش به‌عنوان خورشید طلوع کند که این خورشید برای او حس امنیت، آسودگی خیال و راحتی می‌آورد.

تا که روزی کین بمیرد ناگهان

پیش چشم خود نهد او شمع جان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۱)

تا اگر روزی به‌طور ناگهانی شمع ذهن و جسم خاموش شود او شمع جاننش، چشم عدم‌بینش را روشن کند که این همان خورشیدی است که اگر طلوع کند او به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شود.

او نکرد این فهم، پس داد از غرر

شمع فانی را به فانی دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲)

غرر: جمع غره به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

شاه، انسان، این نکاتی که در ابیات اخیر آمد را درک نکرد و این تجربه، بیداری کامل از ذهن را برایش به‌وجود نیاورد و در نتیجه درصدد برآمد که از یک شمع فناپذیر، شمع فناپذیر دیگری را روشن کند و با پریدن از فکری به فکر دیگر همین من‌ذهنی را تغییر دهد تا به کمال برسد.

تیترا

«مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر (صلی الله علیه و سلم) بخواند گفت: پس من هم محلّ وحیم.»

پیش از عثمان یکی نساخ بود

کو به نسخ وحی جدی می‌نمود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۸)

نساخ: رونوشت نویس، نویسنده، نسخه نویس، کاتب وحی

نسخ: نوشتن

پیش از عثمان، کاتبی بود که در نوشتن وحی بسیار جدی بود و کوشایی می‌ورزید.

وَحیِ پیغمبر چو خواندی در سَبَقِ

او همان را وا نبشتی بر ورق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۹)

سَبَق: فضای ایزدی

وقتی که پیامبر (ص) از فضای گشوده شده، در حالت اتصال به زندگی، از وحی و آیات قرآن چیزی می خواند. آن کاتب، همان را روی کاغذ می نوشت.

پرتو آن وحی، بر وی تافتی

او درون خویش، حکمت یافتی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۰)

به علت این که او در همسایگی حضرت رسول (ص) بود، پرتو وحی ایشان بر قلب کاتب می تابید و او در ضمیر و نهاد خویش، انعکاس آن را احساس می کرد بنابراین فکر می کرد که حکمت و معرفتی یافته است.

عین آن حکمت بفرمودی رسول

زین قَدَر گمراه شد آن بوالفُضُول

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۱)

بوالفُضُول: نادانی که خود را دانا نماید، کنایه از یاهوگو

کاتب عین آن حکمتی که حضرت رسول (ص) بیان می فرمود را در ضمیر خویش احساس می کرد، بنابراین آن شخص خودبین و مغرور از این مقدار حکمت، گمراه شد و چنین ادعا کرد که هرچیزی که رسول می گوید را من نیز دارم.

کآنچه می گوید رسول مُستَنیر

مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۲)

مُستَنیر: روشنایی جوینده، روشن و تابان

هر چه را که رسول تابنده می فرماید: همان حقیقت در ضمیر من نیز هست و من می توانم آنرا بگویم.

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول

قهر حق آورد بر جان‌ش نزول

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۳)

پرتو آن اندیشه بر دل حضرت رسول زده شد و انعکاس یافت پس قهر رسول و خداوند بر جان آن کاتب فرود آمد.

[انسان نیز من‌ذهنی را که انعکاس نور خداوند است به‌عنوان اصل گرفته است و همانندگی‌هایش را رها نمی‌کند و وجود خدا را انکار می‌کند بنابراین گرفتار قهر و جدایی از خداوند شده است.]

هم ز نساخی برآمد، هم ز دین

شد عَدُوّ مصطفی و دین، به کین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۴)

او به واسطه آن غرور، هم مقام کاتبی را از دست داد و بدبخت و گرفتار شد و هم از عرصه دین خارج شد و کینه حضرت رسول را به دل گرفت و ستیزه‌گری، یاوه‌گویی و دشمنی کردن را شروع کرد.

مصطفی فرمود کای گبرِ عنود

چون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۵)

حضرت رسول (ص) فرمود: ای کافرِ ستیزه‌گر، اگر نور معنا و روشنی وحی از تو ناشی می‌شد و به زندگی وصل بودی اینک چرا سیاه و تیره دل شدی؟

گر تو یَنبوع الهی بودیی

این چنین آبِ سیه نگشودیی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۶)

اگر تو چشمه الهی بودی هرگز آبِ سیاه درد، ستیزه و ضرر و گرفتاری را جاری

نمی‌کردی و اگر واقعاً نور حق با تو بود هرگز به‌سوی تاریکی و ظلمت، گرایش نمی‌کردی.

تا که ناموسش به پیش این و آن

نشکند، بر بست این او را دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۷)

برای آنکه آوازه و ناموسِ بدلی من‌ذهنی‌اش را نزد مردم حفظ کند دهانش را بست.

اندرون می‌شوردش هم زین سبب

او نیارد توبه کردن این عجب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۸)

نیارد: نمی‌تواند

بدین سبب دلش می‌سوخت یعنی از این‌که نمی‌توانست توبه کند پریشان و ناراحت بود. ولی ناموس و حیثیت بدلی من‌ذهنی اجازه نمی‌داد که از حضرت رسول بخواهد که او را ببخشد.

آه می‌کرد و نبودش آه، سود

چون درآمد تیغ و سر را در ربود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۹)

آن کاتب وحی، از روی تأسف و افسوس، آه می‌کشید. ولی این آه، سودی نداشت زیرا او صادق نبود و هم‌چنان به تکبر سرگرم بود و ناموس و حیثیت بدلی من‌ذهنی و همانندگی‌ها اجازه نمی‌دادند به اشتباه خود اقرار کند چراکه تیغِ قهرِ الهی سرِ خردِ زندگی‌اش را در ربوده بود.

کرده حق، ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

خداوند حیثیت بدلی من‌ذهنی را همانند صد من آهن کرده که به‌صورت زنجیری بر دست و پای ما بسته می‌شود. این بند آشکار نیست و بسیاری کسانی که با رشته آبروی توهمی من‌ذهنی بسته شده‌اند.

کبر و کفر، انسان ببست آن راه را

که نیارد کرد ظاهر، آه را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۱)

کبر و کفر، بزرگی و عقل من‌ذهنی و جهل همانیدگی‌ها چنان راه را بر آن کافر بست که حتی نتوانست آه درونی‌اش را ظاهر کند و به هیچ‌کس نگفت که من پشیمان هستم.

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن

وی آهوی معانی آمد گه چریدن

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه خلاصه نویسی برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۹۰۱ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)
کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)
با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان